

شب‌های تماشایی حرم

دوروز بعد، او برای گذراندن دوره حرم‌شناسی به حرم رفت؛ «توی پوستم جانمی شدم. آن قدر خوشحال بودم که حد داشت. با همسرم صحبت کردم که او هوای بچه‌ها را داشته باشد و من شیفت شب در حرم باشم. شب‌های حرم تماشایی است. خدا از پسر خاله‌ام راضی باشد؛ پذیرفت. انصافا خیلی هم کمکم کرد. اولین جمعه یک ساعت و نیم زودتر سر شیفتم بودم. از ۴:۳۰ می‌رفتم تا ۶ صبح شنبه. اما چند سالی هست که شب‌های جمعه حرم و صبح‌های جمعه به خانه برمی‌گردم. بنده خدامن رامی بردومی آورد. همیشه وقتی شیفت دارم، می‌گویم دختر خاله باز گل از گلش شکفته! می‌خواهد به خدمت برود.»

وقتی فاطمه خانم آماده شد تا برای اولین شب به عنوان خادم در حرم باشد، فائزه، دخترش، فقط هشت سال داشت. به دنبال مادر تا پایین پله‌ها دوید. او را در آغوش گرفت و گریه کرد؛ «محمد صادق پیش دبستانی بود. فائزه هم کلاس دوم. هر دو به شدت به من وابسته بودند؛ فائزه بیشتر. دلم پیش بچه‌ها بود اما خاطر جمع بود که همسرم کنارشان است.»

شیفت شب‌های فاطمه خانم با حسی سرشار از عشق شروع شد. صبح ساعت ۶ شیفت که تمام می‌شد، همسرش او را به خانه برمی‌گرداند؛ «تا بچه‌ها من را نمی‌دیدند، صبح شنبه با روی گشاده به مدرسه نمی‌رفتند. از راه که می‌رسیدم، اغذیه مدرسه‌شان را توی کیفشان می‌گذاشتم و صبحانه‌شان را می‌دادم. قبل از رفتن هم شامشان را آماده می‌کردم. آرام آرام فائزه هم به یک شب نبودنم در هفته عادت کرد.»

فاطمه خانم از همان شب اول شیفت با خودش عهد بست که همان چای و آبی که در حرم می‌خورد، برایش کافی است و غذای حضرتی را به عنوان تبرک به نیازمندی که سر راهش قرار می‌گیرد، بدهد؛ «همیشه برای شیفت شبم کوکویی، کتلتی، درست می‌کنم و با خودم می‌برم آنجا و با هم شیفتی‌هایم می‌خوریم. آن غذا را به زائران می‌دهم. باورتان نمی‌شود هنوز حتی دوتا از خواهرهایم از غذای حرم نصیبشان نشده است. به مرور وقتی اقوام فهمیدند به حرم می‌روم، مریض‌دارها سفارش می‌کردند. آشنایان و همسایه‌ها نیز همین‌طور. همین هفته، دو نفر توی نوبت هستند که به آن‌ها غذا بدهم و برسانم. مریض دارند بندگان خدا.»



البته بین همکاران افرادی را داشته‌ایم که بریده‌اند و ادامه نداده‌اند. شب‌هایی که در اطراف حرم به هدایت زائران مشغول است، یک ساعت شیفت است. برمی‌گردد و کمی استراحت می‌کند. ساعت دوم دو ساعت و سری سوم سه ساعت تمام وقت سرپاست و راه می‌رود. خانم غلامی این طور ادامه می‌دهد: یک سال پشه‌های ریزی که نامشان را نمی‌دانم، در مشهد زیاد شده بود. جلورودی طبرسی ایستاده بودم و تمام سروصورت و چادر را پشه پوشانده بود. برف هم توی چشم‌هایم می‌زد. دیگر حریفشان نمی‌شدم! راه که می‌رفتم، زیر پایم قریچ قریچ می‌کردند! زائران که رد می‌شدند، پشه‌ها را از روی سر و رویم می‌تکاندند. دلشان می‌سوخت اما من می‌خندیدم و می‌گفتم همین یک شب است. ایرادی ندارد.

هر چه دارم برکت آقا است

التماس دعا می‌گویند. خدا قوت می‌گویند. زائران امام رضا (ع) خیلی با محبت اند خدا را شکر.

می‌پرسم: حاصل این همه سال سرپای ایستادن ها و گشت زنی ها چطور در زندگی‌تان نمودار شده است؟ می‌گوید: هر چه دارم از امام رضاست. شکر خدا زندگی آبرومندی دارم که اصلا به حقوق و دریافتی مان نمی‌خورد. واقعا برکت آقا است. پسر خوب، دخترهای صالح، دامادهای مؤمن؛ چه می‌خواهم دیگر؟ همه این‌ها را از قدم‌های ناقابلی می‌دانم که برای زائر حضرت برداشته‌ام. حاصل ارتباط عمیق با امام رضا (ع) در شب‌های سرد زمستان است. وقتی به گنبد نگاه می‌کنم و با او خالصانه حرف می‌زنم. این حال را نمی‌توان توضیح داد. توصیف کردنی نیست. با هیچ چیز هم عوض نمی‌کنم.

همسر خانم غلامی، آقا ابوالقاسم گلکار، دوروز پیش از کربلا آمده است. آن‌طور که فاطمه خانم می‌گوید، مریض حال است. او دل‌نگران همسرش، مدام به ساعت نگاه می‌کند. شب گذشته هم شیفت بوده است و از فردا هم حرم شلوغ‌تر می‌شود. گاهی بین جمعیت زمین می‌خورد، گاه با هر تذکر بدو بیراه می‌شوند، اما باز هم به عشق آقا لبخند می‌زند.

هنگام خدمت سرما و گرما نمی‌شناسم

این خادم حرم این سال‌ها همه زندگی‌اش را بر مدار خدمت چرخانده است. دخترها را یکی یکی عروس کرده اما خدمتش را رفته است. مراسم را طوری برنامه‌ریزی کرده که به شیفتش لطمه‌ای نخورد؛ تمام این مدت همیشه همه شیفت‌هایم را خدمت کرده‌ام مگر اینکه در سفر کربلا یا مکه باشم حتی اضافه‌تر هم خدمت می‌کنم. شب‌های احیا هر سال در حرم هستیم، سال تحویل‌ها هم همین‌طور. ماه رمضان‌ها افطار کرده و نکرده، تاسحر در محدوده خدمتم دور می‌زنم. تولد و شهادت امام رضا (ع) هم که گفتن ندارد؛ آن قدر شلوغ می‌شود که حد و حساب ندارد. تلاشم را کرده‌ام که اقوام هم از من راضی باشند. البته شده است که مراسمی از فامیل را نتوانم بروم. راستش وقتی آخر هفته را انتخاب کردم، با خودم گفتم بهتر شد و از میهمانی‌های پرگناه خلاص شدم.» (می‌خندد).

وقتی می‌گوید «همیشه»، این همیشه، شامل زمستان و تابستان و برف و باران هم می‌شود. از او می‌پرسم: حتی در همین شرایط هم در اطراف حرم راه می‌روید و خدمت می‌کنید؟ دست‌هایش را روی هم می‌فشارد و با لبخند می‌گوید: بله، مگر خدمت سرما و گرما می‌شناسد!

می‌پرسم: مگر می‌شود سرما و گرما روی آدم تأثیر نداشته باشد؟ باور کنید سرما را نمی‌فهمم. شب‌های سرد زمستان ساعت‌ها سرپای ایستم و راه می‌روم. حتی در برف زمین هم خورده‌ام اما وقتی به استراحتگاه برمی‌گردم، انگار نه انگار که سه ساعت تمام راه رفته‌ام. امام رضاست دیگر، لطفش شامل حال شده است.

مقنعه چانه‌دارش را روی صورت مرتب می‌کند، کمی بدنش را کش و قوس می‌دهد و می‌گوید: شما تصور کنید بیشتر از بیست سال است که دیسک کمردارم. با این میزان ساعت سرپاماندن باید از پا درآمده باشم، اما خدا می‌داند تا سر شیفت هستم، دردی حس نمی‌کنم.

